

بی نام

صمد بهرنگی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

می خواندند. آخر سر مثل همیشه یک دیزی به قیمت بیست ریال فروختند و روانه اش کردند. یکساعت دیگر طول کشید تا مردک به خانه اش رسید. در زد. باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. آنوقت دلش خواست لگدی به در بکوبد. آجری از بالای در افتاد و سرش را شکست. چیزی نگفت. دستی به سرش کشید و خون قرمز خوش رنگش را نگاه کرد و لبخند تلخی زد.

در این وقت دریچه ی بالا خانه شان باز شد و صدای زنش را شنید که گفت: دیزی خریدی؟ مردک گفت: خریدم.

زن گفت: خب، پرسیدی توش چقدر نمک بریزم؟

مرد این را نپرسیده بود. هیچ وقت این را نمی پرسید. می رفت دیزی را می خرید می آورد، اما نمی پرسید چقدر نمک باید توش ریخت. چون می دانست که نپرسیدن با پرسیدنش یکی است. اگر می پرسید، باز زنش بهانه های دیگری داشت: بپرس بین چقدر آب بریزم، بپرس بین چند دانه نخود می گیرد. بپرس بین... این بود که هیچوقت نمی پرسید. زنش دو بدستش افتاد: آخه زیر آوار بمونی انشالله. مگه صد دفعه نگفته م نمک دیزی را بپرس بیا؟ یا الله زود برگرد و بپرس بیا. تا نپرسی در واشدنی نیس. دیگه گذشته ها گذشته. مٹ دفعه های پیش نیس که بهت رحم کنم و درو باز کنم. دیگه مته به خشخاش گذاشته م. میری می پرسی، یا تا روز قیامت همونجا می مونی؟

مردک خونش را می دید که از نوک بینیش چکه می کند. صدای زنش را هم می شنید اما خودش را نمی دید. صدای نفس نفس زدن کس دیگری را هم می شنید. زنش گفت: چرا واستادی؟ گفتم...

حرفش ناتمام ماند. چیزی زنش را عقب کشید و دست مردی دریچه را - دریچه ی خانه اش را - بست. مردک خون آلود و کوفته راه بازار دیزی فروش ها را پیش گرفت و به نخستین دیزی فروش که رسید گفت: زنم اندازه ی نمک دیزی را پرسید.

دیزی فروش انگشتی به خون سر مردک زد و نگاه کرد دید خیس است. گفت: انگار زنده ای!

بعد شدیدتر از پیش قهقهه را سر داد و به همسایه پهلو دستیش هی زد: اوهوی، مشدی غضنفر دیزی فروش! نگاه کن، آقا رو زنش فرستاده اندازه ی نمک دیزی رو بدون. نگفتم؟ ... ها ...ها ها.

مثل دفعه ی پیش دیزی فروش ها یکی پس از دیگری به سر مردک ریختند و خندیدند. سقف بلورین بازار از زور خنده ترک برداشت. چند دیزی جوراجور از قفسه ها افتاد و خاکشیر شد، آخر سر به مرد گفتند: برو به زنت بگو، بیش از نیم مشت. کم از یه مشت.»

مردک راه افتاد. بلند بلند این حرف را تکرار می کرد که فراموشش نشود. بیش از نیم مشت، کم از یه مشت... بیش از نیم مشت، کم از یه مشت. گذارش از جایی افتاد که در آنجا خرمن به باد می دادند. ورد مردک را که شنیدند گمان بردند که روی سخنش با آنها است به سرش ریختند و تا می خورد زدندش. وقت کتک تمام شد، یکدفعه به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد. دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. خرمن کوبها گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگی بیش از نیم مشت، کم از یه مشت!

مردک گفت: پس چی بگم؟ گفتند، بگو یکی هزار شه، خدا برکت بده.

مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: یکی هزار شه، خدا برکت بده! یکی هزار شه، خدا برکت بده!

به جماعتی برخورد که تابوتی روی دوش می بردند. کسیشان مرده بود. ورد مردک را که شنیدند، به سرش ریختند و تا می خورد زدندش. وقتی کتک تمام شد باز به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد! پیش خودش گفت: اگه این دفعه پام به خونه برسه می دونم چکار کنم، چهار تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. عزاداران گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگی یکی هزار شه!

مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: بگو اول آخری شه. دیدید دیگه نبینید.

مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید!.. اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید!.. به جماعتی رسید که عروس به خانه ی داماد می بردند.

ورد مردک را که شنیدند یکی جلو اسب عروس را گرفت و باقی ریختند به سرش و تا می خورد زدندش. باز به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد. پیش خودش گفت:

اگه پام به خونه برسه، می دونم چکار کنم. این دفعه حقیقه آش کشک با نون بیات بخوره. هشت تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. آدمهای عروس گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی. نگی دیدید دیگه نبینید.

مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: سوت بزن، کلاهت را هوا بینداز، شادی کن، بخند، فریاد بکش، آن قدر شادی کن که مردم به حالت حسرت بخورند. یه کم اخم کنی وای به حال و روزگارت. باید بخندی. باید شادی کنی، بازی کنی، می فهمی؟ مگه نمی بینی همه شادی می کنن؟ خوب گوش هات رو باز کن، یه کم اخم کنی وای بحالت. باید بخندی و شادی کنی. می فهمی که؟

مردک خون لبهایش را پاک کرد. دندان های جلویش را که در اثر مشت لق شده بود کند و دور انداخت و گفت: خیلی هم خوب می فهمم.

سپس راه افتاد. در حالیکه خون سرش از نوک بینی اش چکه می کرد، اما لب هایش می خندید. خودش شادی می کرد. فریاد می زد. اخم نمی کرد. جست و خیز می کرد و کلاهش را بهوا می انداخت. و سوت هم می زد. وقتی سوت می زد خون از دهانش می جست. وقتی می خندید اشک از چشمانش می پرید. وقتی می پرید پاره های لباسش بلند می شد. وقتی کلاهش را بالا می انداخت از سوراخ وسط کلاهش آسمان را می دید. در این هنگام به کفتربازی برخورد که کفترهایش را ردیف هم لب بام نشانده بود و داشت دانه می پاشید که کفترهای همسایه را بگیرد.

کفترها به هوای داد و فریاد مردک پریدند و تا دوردست رفتند. کفترباز سخت عصبانی شد و بکوجه آمد و مردک را تا می خورد کتک زد. بسر مردک زد که همه ی این کارها زیر سر زنش است.

پیش خود گفت: منو مسخره خودش کرده، می دونه که همه چیز زندگیش از منه. نمی خواد کاریم بکنه همین جوری سر می دونه. شانزده تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود.

کفتر باز گفت: دیگه از این غلط ها نکنی!

مردک گفت: پس چی بگم؟

کفتر باز گفت: هیچی نگو. کمرت را خم می کنی، صدات رو میبری، کلاهت رو محکم می چسبی، نفس هم نمی کشی، دست و پاتو جمع می کنی، پاورچین پاورچین از کنار دیوار راه می ری، نفس هم نمی کشی. می فهمی که! مردک گفت: می فهمم! خیلی هم خوب می فهمم. کمرم باس خم بشه صدام بریده، کلاهم رو محکم می چسبم، نفس هم نمی کشم از کنار دیوار یواشکی رد میشم، مٹ اینکه نیستم. و راه افتاد. کمزش خم شده بود و نفسش بریده.

و... این دفعه پی در پی می گفت: همه ی این کارها زیر سر زنمه... همه ی کارها زیر سر زنمه... به جماعتی برخورد که جلو دکان جواهر سازی جمع شده بودند. وقت ظهر، روز روشن دکانش را دزد زده بود و جماعت در جستجوی دزد بودند.

مردک را که با آن حال دیدند، دزدش پنداشتند آنقدر کتکش زدند که نگو. خون خوشرنگ مردک از نوک بینیش چکه می کرد. سی و دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و خواست که برود، گفتند:

اگر تو دزد نیستی نباید این جور راه بری - پس از آنکه جیب هایش را نگاه کرده، سر و وضعش را دیده بودند، او را دیوانه پنداشته بودند. مردک گفت: پس چکار کنم؟

گفتند: سرتو بالا بگیر، کمرت را راست کن و برو. مردک راه افتاد.

سر را بالا نگاه داشته بود و قد راست کرده بود. از این حالتش خوشش می آمد گویی سالها در جستجوی چیزی بود

و حالا آنرا پیدا کرده بود. فکر کرد: از بس خم شده بودم داشتم قوز در می آوردم. در همین فکر بود که نردبانی جلوش سبز شد. نردبان از در خانه ای بیرون می آمد و در خانه ی روبرویی وارد می شد.

مردم خم می شدند که بگذرند.

مردک خم نشد. نمی خواست این حالت خوش آیندش را از دست بدهد. راست راست پیش رفت. مردم در کارش حیران ماندند. او را دیوانه خواندند. سر مردک سخت خورد به نردبان و عقب برگشت. نردبان انتها نداشت. هی پله بود که از یک در بیرون می آمد و در دیگری می رفت. مردک بار دیگر پیش رفت. و بار دیگر پیشانی و سرش زخم برداشت. این کار چند بار تکرار شد. جماعت مسخره اش کردند، آخر دیوونه، می خواهی بگویی یک تنه نردبان باین کلفتی را خواهی شکست و به آن طرف خواهی رفت؟ بیخود است. خودکشی است، دیوونه! مردک این حرف ها را از یک گوش می گرفت و از گوش دیگر بیرون می کرد. زیر لب زمزمه ای داشت. ناگهان همه دیدند مردک عقب عقب رفت، رسید به آخر کوچه، آنوقت شروع کرد به دویدن. نردبان از حرکت نایستاده بود. چند نفری ایستاده بودند و نگاه می کردند، می گفتند: خوب، عجله ای نداریم. می ایستیم. وقتی نردبان را بردند می رویم. حرکت نردبان تندتر شد و این ها گفتند: آخرها شه. مردک تند می دوید، اگر بزمین می خورد هزار تکه می شد، رسید پای نردبان. جست زد پرید، نردبان زودی بالا رفت، پای مردک گیر کرد و افتاد به آن طرف به رو. چند نفری از زیر نردبان گذشتند و نردبان ایستاد. مردک خون آلود برخاست نشست و چهل بد و بیراه نثار زنش کرد و پا بدو گذاشت.

هیاهو از دو سو برخاست. از پشت سر مردک شنید: ترو خدا برگرد، اگر مسلمونی نرو، یه نگاه به پشت سرت بکن، قاقات میدیم برگردا!.. مردک دوید و دوید تا بخانه شان رسید. در زد باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. بسرش زد و دو لگد بدر کوبید آجری از بالا افتاد و سرش بیشتر شکست. چیزی نگفت. خون رنگینش از نوک بینیش چکه می کرد. باز هم دو لگد بدر زد. سرش را گرفت که آجر رویش بیفتد. می خواست زنش را تحقیر کند. نشان دهد که او نمی تواند نگذارد که شوهرش تحقیرش کند. آجر افتاد دریچه باز شد. صدایی گفت: کیه؟ مردک گفت منم. زنش گفت: ترو نمی شناسم. مردک گفت: شوهرت. زن گفت: باشه. اسمت چیه؟

راستی اسمش چه بود؟ این را دیگر نخوانده بود. زنش هیچوقت این بهانه را نیاورده بود. فکر کرد که در گذشته ها چطور صدایش می زدند. چیزی بیادش نیامد. وقتی به آن جوان شیک پوش خوش هیکل برخورد، او را «بی سر و پا» صدا کرد. می شد گفت اسمش «بی سر و پا» ست؟

اگر این طور بود پس چرا در بازار دیزی فروش ها او را «خل» گفته بودند؟ نکند اسمش «خل» باشد! نه. اگر خل بود پس چرا پهلوی آن نردبان تمام نشدنی «دیوانه» اش خوانده بودند! اسمش یادش رفته بود. شاید هم از نخست نامی نداشته است. کاش اینطور بود، آنوقت آسوده می شد و بخود می گفت: خر ما از کرگی دم نداشت. اما می دانست که روزی اسمی داشته است. زنش فریاد زد: خوب نگفتی اسمت چیه؟ تا نگی در خونه واشدنی نیس. رهگذری گفت: اسمتو می پرسه؟ این که چیزی نشد. بگو بهروز، بگو افتخار، بگو. مرد بر هم نگشت که رهگذر را نگاه کند. زنش گفت: ها؟ مرد گفت: یادم رفته. برم پیدا کنم برگردم، برگشت که برود. صدای خنده هایی شنید. رو برگردانید. تمام دیزی فروش ها در چارچوب دریچه جمع شده بودند و قاه قاه می خندیدند. مردک بدستش نگاه کرد دیزی دستش بود. خون تویش جمع بود. دیزی را پرت کرد طرف دریچه. دیزی برگشت و خورد بسر خودش. صدای خنده بلندتر شد.

دیزی فروشی در خانه اش قد برافراشته بود و قندیل خانه را از سقف می کند، این ها همه اش در چارچوب دریچه بود.

مرد زیر لب گفت: باشد! و راه افتاد.

تنگ غروب مرد بیرون شهر دم دروازه نشسته بود روی کپه خاکروبه ای و از آیندگان و روندگان اسمش را می

پرسید.

حس می کرد زنجیری را که بنافش بسته شده از آسمان آویخته اند و ستارگان در دوردست ها سوسو می زنند.



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir